

فوتبال، مارکس، پسامدرنيسم و ايدئولوژي

کريم پور حمزاوي



«خصوصی‌سازی یعنی این‌که دولت تمام سعی و تلاش خود را بکند تا نهادی که هنوز جزو املاک عمومی است کارایی و مدیریت معقول خود را از دست بدهد. آن‌جاست که دولت خودکرده‌ی خود را به‌عنوان مثالی برای ضرورت خصوصی‌سازی مطرح و زمینه‌ی واگذاری آن نهاد را به بخش خصوصی فراهم می‌کند»
 نوام چامسکی در شرح سازوکار خصوصی‌سازی

اگر تحولات فوتبال در ایران را دنبال کنیم حتماً به مبحث چندین ساله و ادامه‌دار واگذاری (به بخش خصوصی) دو باشگاه استقلال و پرسپولیس برمی‌خوریم. مبحثی که از گویندگان ورزشی مانند میثاقیان و حتی قبل از او فردوسی‌پور تا خود فوتبالی‌ها و پیشکسوتان دو باشگاه یاد شده، گاه بدون آنکه منفعت خاصی در آن داشته باشند، تکرار می‌کنند و از عدم واگذاری این دو باشگاه تا حد شاکی شدن پیش می‌روند. این در حالی است که این دو باشگاه با همین مدیریت کج‌دار و مریز و با کم‌ترین امکانات و غیر حرفه‌ای‌ترین مناسبات (به‌خصوص در سطح مدیریتی) به فینال جام باشگاه‌های آسیا هم راه پیدا می‌کنند. از طرفی، مدیریت خصوصی پیش‌تر باشگاهی مانند استیل آذین را از صفحه‌ی روزگار حذف کرد، باشگاه پدیده مشهد را در قعر جدول لیگ فعلی و چه بسا سقوط به لیگ یک رها و باشگاه تراکتور در حالی که با مدیریت دولتی همواره جزو مدعیان لیگ بود پس از انتقال مالکیت به آقای محمد رضازنوزی سخت‌ترین روزهای خود را با نتایج ضعیف تجربه کرد. گفتنی است تبریز باشگاه دیگری به‌نام ماشین‌سازی هم داشت که در نهایت شهرداری تبریز ویرانه‌ی این باشگاه را از بخش خصوصی تحویل گرفت. در نتیجه، به نظر می‌رسد نمی‌توان حتی یک نمونه موفق از خصوصی‌سازی در فوتبال ایران پیدا کرد که با این توجه دو باشگاه بزرگ استقلال و پرسپولیس را از مالکیت عمومی به بخش خصوصی واگذار کرد. پس این هیاهوی همه‌جانبه در میان اصحاب رسانه برای خصوصی‌سازی این دو باشگاه چیست؟ به عبارتی، این حجم از «آگاهی کاذب» و متناقض از کجا نشأت می‌گیرد؟

در بعد کلاسیک مارکس و انگلس پاسخ را در پدیده‌ای به‌نام «ایدئولوژی» جست‌وجو می‌کنند. برای بررسی عمیق‌تر کالایی‌شدن فوتبال در ایران، مطلب پیش رو به مفهوم

ایدئولوژی و کارائی آن از منظر مارکس می‌پردازد. این امر نیز بیشتر تلاشی است برای پاسخ به نقدهای اندیشمندانی همچون ژان بودریار که مدعی هستند مارکس در چارچوب فکری خود بیشتر به ورطه‌ی تحلیل اقتصادی و اکونومستی لغزیده و از عامل مهمی همچون «ایده» در تحلیل‌های سیاسی و اجتماعی خود چشم پوشیده است. در مقابل، به نظر می‌رسد بحث ژان بودریار از بعد نمادین «موضوع یا اشیا» و اشاره او به تبدیل شدن این ابعاد نمادین از کالاها و مفاهیم به «ابرقیقت‌های» چالش ناپذیر، چیزی نیست که از مفهوم ایدئولوژی نزد مارکس استنباط نشود. از این منظر چارچوب نظری بودریار در راستا و حتی مکمل مفهوم ایدئولوژی از دیدگاه مارکس است و نه جایگزین آن.

در هر دوی اقتصاد و جامعه‌شناسی مارکسیستی شیوه‌ی تولید موتور محرکه جوامع و شکل‌دهنده‌ی رفتار اجتماعی آنها است. در تحلیل نهایی، این دگرگونی در شیوه‌های تولید فئودالی و از بین رفتن آنها توسط شیوه‌های سرمایه‌داری صنعتی است که رفتار اجتماعی جوامع صنعتی را شرح می‌دهد. کما این که تحمیل همان مناسبات و ساختار به جوامعی که فرصت ایجاد تحول شگرف در شیوه‌های تولید را نداشته و عقب‌نگاه داشته شده‌اند، نه به توسعه که به توسعه‌ای ناموزون‌تر و مرکب در این جوامع ختم شده و همین امر تا مدت بسیاری موجب بازتولید عقب‌ماندگی در این جوامع می‌شود.

تأکید مارکس بر متد ماتریالیستی و نگاه اقتصادی این مکتب در برداشت‌های سیاسی، جامعه‌شناختی و حتی فلسفی موجب نقد برخی از جمله جامعه‌شناس فرانسوی ژان بودریار شده که این مکتب آن‌طور که باید و شاید نقش و اهمیت «ایده» و «هویت» را در شکل دادن رفتارهای اجتماعی در نظر نمی‌گیرد. جدا از شتاب‌زدگی این داور، این نقد مارکس را جدا از مارکسیسم و نسل‌های پس از او و کارهای کسانی مانند آنتونیو گرامشی و لویی آلتوسر می‌بیند. این شیوه برای فهم مارکس و کارهای او جای پرسش دارد. چرا که مارکس در زمره‌ی اندیشمندانی است که از میان کارهای پراکنده و ذکر این مفهوم در اینجا و شرح مفهوم دیگری در آن جا و برجای گذاشتن ده‌ها هزار صفحه دستنوشته و نامه و کتاب و تحقیق به پایان نرسیده شناخته می‌شود. به‌عنوان مثال مارکس فقط در چند صفحه از مانیفست، آن‌هم پراکنده، از رویکرد جهانی سرمایه‌داری برای وابسته کردن بخش‌های توسعه‌نیافته‌ی جهان به بخش توسعه‌یافته‌ی

آن صحبت می‌کند. همچنین اندیشمندان مکتب وابستگی از آندره گوندر فرانک تا تا سمیر امین و تحلیل سیستم‌های جهانی امانوئل والرشتاین در خلاء کارهای خود را ارائه و توسعه نداده‌اند و نمی‌توان گفت از آنجا که مارکس مانند مبحث سرمایه سه جلد از کتابهای خود را به مبحث «وابستگی» اختصاص نداد، این پدیده سیاسی و اقتصادی را در تحلیل‌های خود در نظر نگرفته بود.

مارکس از ایدئولوژی، نحوه‌ی به‌وجود آمدن آن و چگونگی اعمال آن در ساختار بزرگ‌تری به‌نام هژمونی و در سطح کشور (State) سخن گفته است. او در *ایدئولوژی آلمانی* یادآور می‌شود:

«ایده‌های طبقه‌ی حاکم در هر دورانی ایده‌های حاکم است، به عنوان مثال طبقه‌ای که قدرت حاکمیت مادی در جامعه را دارد در عین حال حاکم روشنفکری در آن جامعه هم هست. طبقه‌ای که ابزار مادی تولید را در اختیار دارد؛ در عین حال کنترل فکر جامعه را هم در اختیار دارد، بنابراین می‌توان گفت ذهن آن‌هایی که از ابزار تولید محروم هستند محکوم به فرآورده‌های فکری تولید شده از سوی طبقه‌ی حاکم است.» در این فرایند نخبگان حاکم «ایده‌ها، مفاهیم و هوشیاری» توده‌ها را شکل داده و از آن جمله است هر چیزی که «انسان می‌گوید، تصور می‌کند و استنباط می‌کند» از جمله «سیاست، قوانین، اخلاق، دین، تصورات ماوراء الطبیعه، الخ». از این منظر ایدئولوژی یک حجاب معرفت‌شناختی است که آن‌چنان که مارکس در جلد دوم سرمایه یادآوری می‌کند؛ باعث می‌شود که مردم «ولو این که ندانند [ایدئولوژی از آنها چه می‌خواهد] اما آن را انجام می‌دهند». بنابراین نزد مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* ایدئولوژی شکل پیچیده‌ای از قدرت است که با اعمال آن می‌توان برده‌داری را برای برده‌ها، فتودالیسم را برای دهقانان و سرمایه‌داری را برای کارگران عادی و طبیعی جلوه داد.

عمل کردن بر ضد منافع خود در طبقه‌های فرودست اجتماعی تنها بخشی از کارایی ایدئولوژی است. مارکس در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* ساختار کشوری و ایده‌های مخابره شده از سوی طبقه حاکم برای حفظ و تداوم همان ساختار و ذی‌نفعان آن را به ساختاری تشبیه می‌کند که انسان را از ذات خود خارج کرده و او را به موجودی مقید به ساختاری مهیا و تعبیه شده در لابلای ارزشها، قوانین، خانواده، دین،

مصرف‌گرایی و غیره تبدیل می‌کند. از این رو مارکس کلید رهایی و بازگشت انسان به ذات و زندگی اجتماعی را در نهایت در گرو از میان برداشتن مالکیت خصوصی می‌دید. در هجدهم برومر لئوی بناپارت، مارکس پرده از ویژگی دیگری در رابطه بین نظام کشوری (طبقه حاکم) و جامعه‌ی مدنی برمی‌دارد. در این راستا نظام کشوری، که خود به اعتقاد مارکس «کمیته‌ای برای راه انداختن و تسهیل امور طبقه‌ی سرمایه‌دار است» جامعه‌ی مدنی را «درگیر می‌کند، آن را کنترل می‌کند، با وضع قوانین آن را مقید می‌کند» بلکه جامعه‌ی مدنی را «از ابراز مهم‌ترین ویژگی‌های وجودی خود به ناچیزترین ویژگی‌ها مانند زندگی خصوصی افراد تنزل می‌دهد». لازم به ذکر است که مراد از «زندگی خصوصی افراد» در این جا به معنی مالکیت خصوصی عده اندکی از افراد جامعه است. این اصل در قلب نظام لیبرال و چیزی است که این نظام از مفهوم «آزادی» در نظر دارد.

از این منظر نولیبرالیسم و مالکیت خصوصی تنها یک نظام اقتصادی نیست. بلکه ایده‌ای است که به تعبیر آنتونیو گرامشی کانون پیدایش (تولید) خود را دارد. همان‌طور که در مثال خصوصی سازی دو باشگاه استقلال و پرسپولیس پیدا است، ایدئولوژی نظم حاکم می‌تواند به شکلی گسترده و مقبول در میان مردم جا افتاده و حتی سنخیت خاصی با واقعیت نداشته باشد. این نکته‌ای است که مارکس و در نتیجه متد ساختاری مارکسیسم را از اندیشمندان پسا-ساختارگرا (پست مدرن) مانند بودریار جدا می‌سازد. به عبارتی دیدگاه ساختاری نه تنها چگونگی پیدایش و کارکرد ایدئولوژی را شرح داده بلکه از «چرایی» به وجود آمدن آن در ساختار سرمایه‌داری و در جهت منافع طبقه‌ی حاکم آن نیز پرده برمی‌دارد. اما «کانون قدرت» در نگاه پسا-ساختارگرایی همچون میشل فوکو می‌تواند همه جا و همه چیز باشد، یا حتی نباشد، و در این خلاء گفتمان‌ها ساخته شده و انسانها برای تبعیت از گفتمان‌ها، ایده‌ها و ارزش‌های غالب «انضباط» می‌یابند. این «خلاء» در کارهای ژاک دریدا به «نقص زبان» تقلیل داده شده و گویی این زبان و محدودیت‌های سیستم گفتاری است که منجر به فهم نسبی ما از حقیقت و یا منجر به عدم فهم کلی ما از حقیقت می‌شود. آن چنان که خواهیم گفت، بودریار

هم چگونگی قربانی شدن حقیقت به سود مفاهیم ساختگی نمادین را خوب شرح می‌دهد اما از خاستگاه یا ساختار به‌وجود آورنده این مفاهیم یا در اصل چرایی مسأله چیز زیادی نمی‌گوید.

مارکس در شرح چرایی به‌وجود آمدن ایدئولوژی تا حد شوریدن بر استاد خود یعنی هگل هم پیش رفته و بر فرضیه‌ی «ایده‌های خوب و بد به عنوان قوه محرکه تاریخ و جامعه» خط بطلان می‌کشد. آن چنان که در سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی می‌نویسد «این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی آنها را شکل می‌دهد، بلکه هستی اجتماعی انسان‌ها آگاهی آنها را نیز تعیین می‌کند». در این جا مارکس هرم طبقاتی جامعه را مد نظر دارد که خود حاصل نظام سرمایه‌داری است. در این ساختار «شیوه‌های تولید زندگی مادی فرایند کلی زندگی اجتماعی، سیاسی و روشنفکری را منوط به خود می‌سازد». مارکس در ادامه به چگونگی تغییرات اجتماعی در اثر دگرگونی در شیوه‌های تولید و سپس از میان برداشتن نظمی قدیمی و آغاز نظم جدید در دیالکتیک تکامل جوامع انسانی می‌پردازد. از نخستین نسل مارکسیست‌های پس از مارکس آنتونیو گرامشی این بخش از ایده‌های مارکس و مفهوم ایدئولوژی از منظر او را در نظریه‌های «هژمونی» خود بسط و گسترش داد.

ژان بودریار معتقد بود اشیاء و مفاهیم بعدی واقعی (real value) دارند. به عنوان مثال ارزش واقعی یک خودرو در این است که مصرف‌کننده را از نقطه الف به نقطه ب رسانده و کارایی یک وسیله نقلیه را انجام دهد. از این منظر ارزش واقعی یک خودروی چینی ام‌جی ساخته شده در ۲۰۲۰ میلادی با یک خودروی مرسدس بنز مدل ۲۰۲۰ یکی است. اما امروزه کسی در بازار برای ارزش واقعی کالاهای پولی پرداخت نمی‌کند، بلکه پرداخت بیش از سه برابر قیمت یک خودروی ام‌جی برای خرید مرسدس بنز بابت «ارزش نمادین» بنز است. بودریار معتقد است که ارزش‌های واقعی به‌کلی از بین رفته و جای خود را به ارزش‌های نمادین داده‌اند. در مرحله بعد ارزش‌های نمادین در جامعه به «ابرحقیقت» (Hyper-real) تبدیل شده‌اند. ابرحقیقتی که حتی به چالش کشیدن آن هم قابل تصور نیست؛ چه کسی می‌تواند به یک خریدار مرسدس بنز بگوید چرا این همه از سرمایه‌ی خود را بابت خرید بنز پرداخت می‌کند وقتی می‌توانی با سه

برابر قیمت کمتر خودرویی با ارزش واقعی بنز بخری؟ نه تنها تصور این پرسش ممکن نیست بلکه شاید پرسشگر به دیوانگی هم متهم شود.

با استفاده از چارچوب نظری بودریار می‌توان گفت که خصوصی‌سازی باشگاه‌های فوتبال در ایران از بعد واقعی خارج و جای خود را به ارزش نمادین پدیده خصوصی‌سازی داده است. چیزی که مارکس از آن به عنوان «وهم و خیال» (illusion) یاد می‌کند. در نتیجه این ارزش نمادین خصوصی‌سازی و کلیت نولیبرالیسم است که به یک ابرواقعیت تبدیل شده است. بودریار در این جا بیشتر مفهوم ایدئولوژی از منظر مارکس را خارج از ساختار سرمایه‌داری و به زبان دیگری ارائه می‌دهد. به نوعی بودریار چگونگی ساختن مفاهیم در انحراف و از بین بردن کلی «حقیقت» را خوب شرح می‌دهد اما در چرایی ساخته شدن این مفاهیم جای سؤال باقی می‌گذارد.

این در حالی است که خصوصی‌سازی نه در خلاء که با سیاست‌های ایالات متحده آمریکا و همپیمانان هژمونیک این کشور از سوی سازمان‌های بین‌المللی مانند صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و خزانه‌داری و دستگاه‌های امنیتی دولت آمریکا اغلب از دهه‌ی ۱۹۹۰ میلادی به بعد به پیرامون جهانی از جمله ایران تحمیل شد. این سیاست‌ها و تاراج اموال عمومی به سود بخش خصوصی سنخیتی با نیازهای بومی جامعه‌ی ایران نداشت بلکه برای یکپارچه کردن بازار جهانی برای انباشت سرمایه توسط عمدتاً طبقه‌ی سرمایه‌دار جهانی و شرکتهای چند ملیتی آنها در شراکت با کمپرادور بورژواهای پیرامون جهانی بود. اما تمرکز بر عدم سنخیت نولیبرالیسم با نیازهای بومی جامعه ایران هم به نوعی چشم‌پوشی از تاریخ و در نتیجه عدم شناخت نوع توسعه ناموزون و مرکب سرمایه‌داری در ایران است. تاریخ گنجاندن ایران در سیستم سرمایه‌داری جهانی می‌تواند متفاوت برداشت شود، اما هیچ‌کدام از برداشتها نمی‌تواند از بعد قهرآمیز و استثماری این فرایند چشم‌پوشد. یکی از آغازگاه‌های ادغام ایران در سیستم اقتصاد جهانی و ورود تدریجی سرمایه‌داری به ایران می‌تواند اوایل قرن نوزدهم و تحمیل معاهده‌ی ترکمن‌چای و سپس گلستان از سوی روسیه و یک دهه پس از آن جنگ تحمیلی بریتانیا در هرات و سلطه‌ی یک قرنی این دو قدرت امپریالیستی بر ایران باشد. در آن برهه کدام ایرانی یا کدام بخش از جامعه ایران از امپریالیسم جهانی خواست تا در قبال تحمیل سرمایه‌داری و توسعه‌ی ناموزون به ایران این جامعه را برای دو قرن

و تا به امروز به سلطه بکشد؟ لذا برای فهم مفاهیم ساختگی در چارچوب و کارایی ایدئولوژیک نگاه و فهمی ساختاری لازم است. مارکس و اندیشمندان مکتب او ابزار نظری لازم برای تحقق این امر را به خوبی در اختیار مخاطب قرار می‌دهند. در این راستا مباحث «نسبیت‌گرایی حقیقت» مطرح شده از سوی مکتب پسامدرن می‌تواند در کنار فهم ویژگی «کاذب بودن آگاهی ایدئولوژیک» قرار بگیرد و نه آن که جایگزین آن شود.